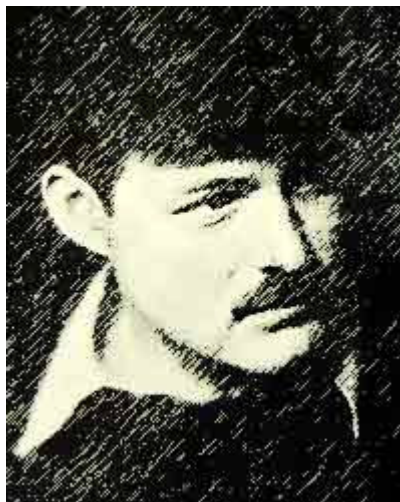


تپه‌های سبز آفریقا

ارنست همینگوی

برگردان رضا قیصریه





ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

## بخش یکم

### تعقیب و گفتگو

#### فصل یکم

نشسته بودیم توی کمین گاهی که شکارچیان «واندر اوبو 1» کنار نمک لیس 2 با شاخ و برگ درختان ساخته بودند که صدای کامیون را شنیدیم. اول خیلی دور بود و کسی نمی دانست چه صدایی است. بعد صدا برید و ما خداخدا کردیم چیزی نباشد، یا فقط باد باشد. بعد کم کم نزدیک تر شد، و دیگر حرف نداشت، بلندتر و بلندتر، تا با سروصدای گوش خراش و بلند انفجارهای نامنظم از پشت سر ما رد شد و رفت تا از جاده بالا برود.

یکی از دو ردیاب، که اطواری بود، از سر جاش پا شد.

گفت: «تمام شد.»

دستم را روی دهانم گذاشتم و بهش اشاره کردم سرش را بدزد.

باز گفت: «تمام شد.» و دست هاش را از هم باز کرد. هیچ وقت ازش خوشم نمی آمد و حالا کمتر ازش خوشم می آمد.

زیر لبی گفتم: «بعداً.» مکولا 3 سرش را تکان داد. کله تاس و سیاهش را نگاه کردم و او صورتش را کمی چرخاند، جوری که من موهای باریک چینی وارش را که کنار لبش بود دیدم.

گفت: «خوب نیست، هاپانا مونوزوری. 4»

بهش گفتم: «یک کمی صبر کن.» باز سرش را پایین برد تا از بالای شاخه های خشک پیدا نباشد و ما توی گرد و خاک آن گودال نشستیم، از بس که تاریک بود مگسک جلوی تفنگم را نمی توانستم ببینم، اما چیز دیگری نیامد. ردیاب اطواری بی صبر و قرار بود. کمی قبل از آن که

هوا تاریک شود، زیر لبی به مکولا گفت که حالا برای شکار دیر است.  
مکولا بهش گفت: «تو خفه شو! موقعی که تو نمی توانی ببینی، «بوانا 5» می تواند  
تیراندازی بکند.»

ردیاب دیگر، باسواده، با یک شاخهٔ نوک تیز اسمش را - عبدالله - روی پوست سیاه ساق  
پاش نوشت تا سوادش را به رخ بکشد. من بی آن که بخواهم تحسینش بکنم تماشاش کردم و  
مکولا هم با بی تفاوتی کامل نوشته را نگاه کرد. کمی بعد ردیاب آن را خط زد.  
دست آخر از روی مگسک آخرین نشانه گیری را در برابر نوری که باقی مانده بود، کردم،  
ولی دیدم فایده ای ندارد، حتی از شکاف گندهٔ مگسک.

مکولا داشت نگاه می کرد.

گفتم: «گور پدرش.»

به «سواحلی» 6 تصدیق کرد: «بله،» و پرسید: «به چادر رفت؟»  
«بله.»

پا شدیم و از توی کمین گاه رفتیم میان درختها، از روی زمین شنی گذشتیم، و کورمال  
کورمال از لای درختها و زیر شاخهها برگشتیم توی جاده. ماشین یک میل آن ورتر بود.  
همین که بهش رسیدیم، «کامائو» 7 راننده چراغها را روشن کرد.  
کامیون کار ما را خراب کرده بود. همان بعدازظهری ماشین را گذاشته بودیم توی جاده و  
خیلی با احتیاط خودمان را رسانده بودیم نزدیک نمک لیس. روز قبلش، کمی باران آمده  
بود، ولی نه آن قدر که نمک لیس را زیر آب ببرد. در میان درختان فضای بازی بود با تکه  
زمینی که در نتیجهٔ فرسایش، حلقه های عمیق پیدا کرده بود، و در کناره هایش شیارهایی از  
چاله درست شده بود؛ این جاها را حیوانات به جست و جوی نمک در خاک لیس زده بودند و ما  
رد پای تازه و طویل و قلب شکل چهار کودوی 8 نر را که شب قبلش کنار نمک لیس آمده  
بودند دیده بودیم، و همین طور رد پای تازه ماندهٔ خیلی از کودوهای کوچک تر را. یک کرگدن  
هم بود، و از رد پا و گاه و فضله ای که با لگد پخش کرده بود پیدا بود که هر شب آن جا می آید.  
کمین گاه نزدیک به نمک لیس به فاصلهٔ پرتاب یک سنگ، ساخته شده بود، و ما نشسته  
بودیم و به پشت تکیه داده بودیم با زانوهای بالا آمده و سرهای پایین، در گودالی تا نیمه پر از  
خاکستر و غبار. و من از لابه لای برگ های خشک و شاخه های باریک یک کودوی نر کوچک  
را دیده بودم که از بیشه بیرون آمده، رفته بود کنار آن فضای باز، جایی نزدیک نمک لیس.  
خاکستری و زیبا بود و گردنی ستبر داشت و شاخ های مارپیچ رو به خورشید ایستاده بود.  
همان موقع سینه اش را هدف گرفتم، اما از این که مبادا کودوی بزرگ تر را که یقیناً در غروب  
پیدایش می شد بترسانم، از شلیک صرف نظر کردم. ولی قبل از آن که ما صدای کامیون را  
شنیده باشیم کودوهای نر آن را شنیده بودند و میان درختها فرار کرده بودند و هر جنبندهٔ  
دیگری هم که در بیشه های دشت بود، یا از تپه های کوچک پایین می آمد و از بین درختها

به طرف نمک می‌رفت، از صدای بانگ آن انفجار رم کرده بود. احتمالاً آن‌ها دیرتر، در تاریکی می‌آمدند. ولی دیگر خیلی دیر بود.

حالا که جاده سنگلاخی را با ماشین می‌رفتیم، نور چراغ‌های آن، چشم پرنده‌های شب‌پر را می‌زد و آن‌ها که تنگ هم، تا وقتی که چرخ‌های ماشین بالای سرشان نرسیده بود، در شن چمباتمه زده بودند، هراسان و آرام به پرواز در می‌آمدند و بر فراز کپه‌های آتش مسافرهایی که همگی در روز از این جاده به سمت غرب در حرکت بودند و زمین‌های خشک‌سال را که پیش روی ما بود ترک می‌کردند، می‌پريدند. من نشسته بودم، با قنذاق تفنگ روی پایم، لوله آن میان خمیدگی بازوی چپم، فلاسکی از ویسکی بین زانوهایم. ویسکی را ریختم توی یک فنجان نقلی و در تاریکی از پشت سرم ردش کردم به مکولا تا از قمقمه آب قاطیش کند، و اولین ویسکی روز را نوشیدم، یکی از بهترینش را، و به درختچه‌های انبوهی نگاه کردم که در تاریکی از کنار آن می‌گذشتیم و من روی هم خوشحال و سرشار از باد خنک شب، رایحه خوش آفریقا را فرو دادم.

بعد جلومان یک آتش بزرگ دیدیم، همین‌که نزدیکش شدیم و ازش گذشتیم، کنار جاده چشمم خورد به یک کامیون. به کامائو گفتم نگه‌دارد و برگردد عقب و در حینی که سمت روشنایی آتش عقب می‌زدیم، مردی کوتاه، پانچبری، با یک کلاه تیرولی 9، شلوار کوتاه چرمی و پیراهن یقه باز، میان یک‌دسته بومی در عقب ماشین با کاپوت بالازده ایستاده بود. ازش پرسیدم: «کمک لازم دارید؟»

گفت: «نه»، «مگر این‌که مکانیک باشید. ازم بیزار شده، تمام موتورها از من بیزارند.»  
«فکر نمی‌کنید از چکش برکش باشد؟ وقتی از جلوی ما رد شدید یک صدایی می‌داد که انگار از چکش برق بود.»

«فکر می‌کنم خیلی بدتر از این‌هاست. از صداس پیداست که خیلی چیز بدی باید باشد.»  
«اگر بتوانید به چادر ما بیایید، یک مکانیک خوب داریم.»

«چقدر راه است؟»

«تقریباً بیست میل.»

«صبح سعی می‌کنم پیام. با این سرو صدای مرگباری که توی دلش دارد می‌ترسم روشنش کنم. چون از من بیزار شده، می‌خواهد بمیرد. خب، من هم ازش بیزار شده‌م. ولی اگر من بمیرم او اصلاً ککش هم نمی‌گزد.»

«می‌خواهید چیزی بنوشید؟» فلاسک را به طرفش گرفتم. «اسم من همینگوی 10 است.»  
او تعظیمی کرد و گفت: «کاندیسکی، 11 همینگوی اسمی است که شنیدمش، ولی کجا؟ کجا شنیدمش؟ اوه، بله، شاعر 12. شما همینگوی شاعر را می‌شناسید؟»

«کجا چیزی ازش خوانده‌اید؟»

«در کوئرش نیت.» 13

با خوشحالی گفتم: «من هستم». «کوئرش نیت» یک مجله آلمانی بود که برایش چند قطعه شعر تقریباً وقیحانه نوشته بودم. و یک قصه بلند هم در آن سالها قبل از این که حتی یک سطر هم در امریکا فروش کنم در آن به چاپ رسانده بودم. مرد با کلاه تیرولی گفت: «خیلی عجیب است. بگوئید ببینم، نظرتان در باره رینگلناتس 14 چیست؟»

«فوق العاده است.»

«که این طور. از رینگلناتس خوشتان می آید. خوبه. درباره هاینریش مان 15 نظرتان چیست؟»  
«تعریفی ندارد.»

«جدی می گوئید؟»

«فقط می دانم که حوصله خواندنش را ندارم.»

«واقعاً هم هیچ تعریفی ندارد. می بینم که با هم وجه مشترکی هم داریم. این جا چکار می کنید؟»

«شکار می کنم.»

«امیدوارم که عاج نباشد.»

«نه. کودو.»

«آخر آدم چرا باید کودو شکار کند؟ آن هم آدمی مثل شما که فهمیده است و شاعر، کودو بکشد؟»

گفتم: «هنوز که یکیش را هم نکشته ام. ولی ده روز است که سخت دنبالشان هستیم و اگر کامیون شما نبود، امشب یکیشان به تورمان می خورد.»

«آن کامیون فلک زده. ولی آدم که یک سال مدام شکار کرد، همه جورش را هم کلی در این مدت کشت، برایشان متأسف می شود. شکار یک حیوان به خصوص معنا ندارد. شما چرا این کار را می کنید؟»

«چون خوشم می آید.»

«خب اگر خوشتان می آید که هیچ. بگوئید ببینم نظرتان حقیقتاً در باره ربلکه 16 چیست؟»

«فقط یک چیز ازش خوانده ام.»

«چی را؟»

«شیپور را.»

«خوشتان آمد؟»

«بله.»

«حوصله من را که سر می برد، تمامش فضل فروشی است. والری 17 را بله، می فهمش، گرچه فضل فروشی زیاد دارد. خب حداقل شما یکی که دیگر فیل نمی کشید؟»

«اگر یکی را که به اندازه کافی بزرگ باشد پیدا کنم می کشمش.»

«چقدر بزرگ باشد؟»

«هفتاد پانصد باشد. شاید هم کوچک تر.»

«پس می بینم چیزهایی هم هستند که در موردش با هم توافقی نداریم. ولی چقدر باعث خوشحالی است که آدم با یکی از آن گروه قدیمی کوئرش نیت برخورد کند. بگوئید ببینم جویس 18 چطور است؟ پول ندارم که کارهایش را بخرم. سینکلر لویس 19 هیچی نیست. خریدمش. نه. نه. فردا بهم بگوئید. برایتان اشکالی ندارد که نزدیک های شما چادر بزنم؟ با دوستانتان هستیید؟ شکارچی سفید پوست هم دارید؟»

«با هم سرم. بسیار خوشوقت خواهیم شد. بله، یک شکارچی سفید پوست هم هست.»

«پس چرا همراهتان نیست؟»

«عقیده دارد که کودو را باید تنهایی شکار کرد.»

«آدم اصلاً شکارش نکنه بهتر است. طرف چی است؟ انگلیسی است؟»

«بله.»

«سر تا پا انگلیسی؟»

«نه. خیلی خوش مشرب است. ازش خوششان می آید.»

«شما باید بروید. نمی خواهم نگهدارم. شاید فردا سری بهتان زدم. این برخورد ما از آن عجایب روزگار بود.»

«گفتم: بله. بگذارید فردا آن ها نگاهی به ماشین تان بیندازند. هر کاری از دستانم بر بیاید می کنیم.»

گفت: «شب بخیر. سفر بخیر.»

گفتم: «شب بخیر.» راه افتادیم و دیدمش، در حالی که دستش را در جهت بومی ها تکان می داد رفت طرف آتش. نه ازش پرسیدم چرا با خودش یک بیست تایی بومی بالابالاها را آورده و نه این که کجا دارد می رود. فکرش را که کردم دیدم هیچی ازش نپرسیده ام. خوشم نمی آید پرس و جو کنم و جایی که بزرگ شدم این کار بی ادبی بود. اما این جا دو هفته ای می شد که سفید پوستی ندیده بودیم، یعنی از همان موقعی که باباتی 20 را ترک کردیم تا به جنوب برویم؛ بعد توی این جاده ای که فقط آدم به تک و توکی تاجر هندی برمی خورد و خیل بومی های مهاجر از زمین های قحطی زده، یک مرتبه بر بخوری به یکی که ظاهری دارد شبیه کاریکاتورهای بنچلی 21 در لباس تیرولی، اسمت را می داند، تو را شاعر صدا می زند، کوئرش نیت را خوانده است، از علاقه مندان یواخیم رینگلناتس است و می خواهد از ریلکه صحبت کند. جداً که خیلی معرکه بود. و بالاخره از این هم معرکه تر، چراغ های ماشین ما سه کپه بلند و مخروطی را که روی جاده بخار می کردند روشن کردند. به کامائو گفتم نگاه دارد، ترمز که کرد تا نزدیک شان لیز خوردیم. دو تا سه پا ارتفاع داشتند و وقتی به یکی شان دست زدم

کاملاً گرم بود.

مکولو گفت: «تمبو. 22»

فضولات فیل‌هایی بود که تازه از جاده رد شده بودند، و در سردی هوای شب بخارکردنشان را می‌دید. کمی بعد در چادرهامان بودیم.

فردا صبح آفتاب نزده بلند شدم و رفتم به یک نمک لیس دیگر. یک کودوی نر کنار نمک لیس بود و تا از لابه لای درخت‌ها نزدیکش شدیم، عین یک سگ زوزه‌بلندی کشید، ولی بلندتر و محکم‌تر، و از بیخ گلو، و در رفت، اول بی سروصدا، و بعد وقتی به اندازه کافی دور شد، با خش و خش زیاد در میان درخت‌چه‌ها؛ و دیگر ندیدیمش. ورود به نمک لیس امکان نداشت. اطراف فضای باز آن قدر درخت روئیده بود که انگار حیوان در کمین‌گاه بود و تو باید با عبور از فضای باز به طرف آن می‌رفتی. تنها راهش این بود که آدم تنها و سینه‌خیز برود؛ تازه آن هم امکان نداشت، چون از لابه لای آن درخت‌های درهم و برهم نمی‌شد خوب شلیک کرد، مگر این که آدم تا بیست متری آن‌جا می‌رفت. البته توی پناهگاه، بین درخت‌های محافظ، موضع خیلی عالی بود، چون هر حیوانی که طرف نمک لیس می‌رفت مجبور بود بیست و پنج متری از هر پناه‌گاهی را از فضای باز بگذرد. اما با این که ما تا ساعت یازده هم ماندیم چیزی نیامد. غبارهای نمک لیس را طوری با پاهامان به دقت صاف کردیم تا موقعی که باز گشتیم هر ردپایی کاملاً معلوم باشد، و دو میلی را که از جاده فاصله داشتیم پای پیاده رفتیم. شکار، از بسکه دنبال شده بود فهمیده بود که فقط شب‌ها بیاید و قبل از سپیده دم برود. یک کودوی نر مانده بود که صبحش ترسانده بودیمش و می‌توانست حال اوضاع را باز هم مشکل‌تر بکند.

این روز دهمی بود که دنبال شکار کودوهای بزرگ بودیم و من هنوز یک کودوی نر گنده ندیده بودم. فقط سه روز دیگر را داشتیم، چون موسم باران هر روز از «رودزیا 23» به سمت شمال در حرکت بود و از آن‌جایی که آمادگی نداشتیم موسم باران را در جایی که بودیم بمانیم، بایستی قبل از باران حداقل خودمان را می‌رساندیم به «هاندنی» 24. قرار بر این شد که هفدهم فوریه، آخرین روز حتمی برای حرکت باشد. حالا هر روز صبح آسمان سنگین ابری برای یک ساعتی یا بیشتر باز می‌شد و می‌توانستی آمدن باران را که از شمال متداوماً در حرکت بود حس کنی، درست مثل این که از روی نقشه آمدنش را بررسی کرده باشی. مسلماً شکار چیزی که مدت‌های زیادی هوسش را داشته‌ای، گوش را خورده‌ای، دستت را توی پوست گردو گذاشته است، و در پایان هر روز دست از پا درازتر بوده‌ای، معذک ادامه‌اش داده‌ای و هر دفعه هم به این امید برای شکار بیرون رفته‌ای که دیر یا زود شانس می‌آری و فرصتی را که دنبالش بوده‌ای دست می‌دهد، لذت بخش است. ولی اصلاً لذتی ندارد اگر برایش موعدی باشد که در فاصله آن کودو یا به تورت می‌خورد یا شاید هرگز نمی‌خورد و یا حتی اصلاً موفق به دیدنش نمی‌شوی. راه و رسم شکار این نیست. بیشتر شبیه سرگذشت

آن جوانک‌هایی است که می‌فرستادندشان به پاریس و اگر در عرض دو سال نقاش یا نویسندگی نمی‌شدند باید برمی‌گشتند به خانه و توی دم و دستگاه پدری مشغول می‌شدند. راه و رسم درست شکار یعنی آدم بتواند در تمام طول زندگی به شکار برود، تا وقتی که این یا آن حیوان وجود دارد، مثل راه و رسم نقاشی کردن است، یعنی تا وقتی زنده هستی و رنگ و بوم وجود دارند نقاشی کنی، نویسندگی یعنی تا وقتی زنده هستی و قلم و دوات و کاغذ و مرکب یا هر وسیله دیگری که برای نوشتن موجود است بنویسی و یا درباره هر چیزی که بهش علاقه‌داری بنویسی، و تو حس کنی احمق هستی اگر شکل دیگری انجامش بدهی، احمق هستی. ولی حالا ما این‌جا از نظر وقت، فصل، و اتمام پول، جووری در تنگنا بودیم که آن‌چه باید هر روز، حال چه با شکار یا بدون آن، می‌کردیم و لذت می‌بردیم، داشت به‌شکل هیجان‌انگیزترین انحراف زندگی در می‌آمد، یعنی الزام به اجرای کار در مدتی کم‌تر از آن‌چه واقعاً برایش ضروری بود. بدین ترتیب، دو ساعت قبل از سحر بلند شده بودم و حالا که ظهر بود و داشتیم برمی‌گشتیم و همه‌اش سه روز دیگر وقت داشتیم، و دیگر داشت کم کم اعصابم خرد می‌شد، و آن‌جا، سر میز، زیر نور چادر ناهارخوری کاندیسکی، با آن شلوار کوتاه تیرولی هم بود که داشت یک‌ریز حرف می‌زد. ابداً بیادش نبودم.

او گفت: «سلام. سلام. موفق نشدید؟ کاری نکردید؟ پس کودو کجاست؟»

گفتم: «یک تک سرفه‌ای کرد و راهش را کشید و رفت. سلام دختر.»

زنم خندید. او هم دلخور بود. هر دو تایشان از طلوع آفتاب گوش به زنگ یک شلیک بودند، تمام وقت را گوش به زنگ بودند، حتی وقتی هم که مهمان ما از راه رسید، هنگام نوشتن نامه گوش به زنگ بودند، هنگام خواندن کتاب گوش به زنگ بودند، حتی موقعی هم که کاندیسکی برگشت و سر حرف را باز کرد، گوش به زنگ بودند.

«شما نکشتیدش؟»

«نه. حتی ندیدمش.» دیدم که پاپ 25 هم دلخور است و یک کمی هم عصبانی. حتماً به اندازه کافی وراجی کرده بودند.

او به من گفت: «یک آبجو بزن، سرهنگ.»

تعریف کردم: «یکی‌شان را ترساندیم. امکان تیراندازی نبود. کلی رد پا ازشان بود. غیر از این چیزی نبود. باد هم آن حوالی می‌آمد. این را از بچه‌ها پیرس.»

«داشتم به سرهنگ فیلیپ این را می‌گفتم،» کاندیسکی کفل پوشیده از چرمش را جابجا

کرد و یک پای برهنه و پرمویش را انداخت روی پای دیگرش، و ادامه داد: «شما نباید این‌جا خودتان را زیاد معطل کنید. باید بفهمید که فصل باران شروع می‌شود. دورتر از این‌جا یک تکه راه است، دوازده میل، که اگر باران بیاید ازش اصلاً نمی‌توانید رد بشوید. امکان ندارد.» پاپ گفت: «به من هم این را گفت. راستی، من یک غیر نظامی‌ام. از این عنوان‌های نظامی ما بعنوان لقب و خیلی خودمانی استفاده می‌کنیم. شما اگر یک سرهنگ هستید بهتان

برنخورد.» بعد رو به من کرد و گفت: «لعنت به این نمک لیس‌ها. اگر سراغ‌شان نمی‌رفتی می‌توانستی یکی‌شان را بزنی.»

تصدیق کردم: «همه چی را خراب می‌کنند. بسکه آدم مطمئن است که دیر یا زود یکی‌شان را کنار نمک لیس شکار می‌کند.»

«روی تپه‌ها هم برای شکار برو.»

«باشد، می‌روم، پاپ.»

کاندیسکی پرسید: «اصلاً کشتن کودو یعنی چه؟ این قدر نباید آن را جدی بگیرید. هیچی نیست. توی یک‌سال می‌شود بیست تاش را کشت.»

پاپ گفت: «بهتر است که در این باره با مأمورین اداره شکار حرفی نزنید.»

کاندیسکی گفت: «مثل این که سوء تعبیر شد. مقصودم این بود که در یک سال شاید کسی بتواند. البته کسی هوس چنین کاری را ندارد.»

پاپ گفت: «مسئلاً. اما اگر در سرزمین کودوها زندگی بکند، می‌تواند. توی این سرزمین جنگلی بزهای کوهی بزرگ معمولی زیادند. ولی درست موقعی که می‌خواهی ببینی‌شان، نمی‌توانی.»

کاندیسکی گفت: «می‌دانید، من چیزی را نمی‌کشم. چرا دیگر به بومی‌ها توجهی ندارید؟»

«چرا داریم.» زخم از این بابت او را مطمئن کرد.

کاندیسکی گفت: «آن‌ها واقعاً جالب‌اند. گوش کنید...» و به صحبتش با زخم ادامه داد.

من به پاپ گفتم: «کفرم از این درمی‌آد که وقتی روی تپه‌ها هستم، مطمئنم حیوانات پایین توی نمک لیس‌اند. ماده‌ها روی تپه‌ها هستند ولی فکر نمی‌کنم نرها حالا باهاشان باشند. بعد از غروب می‌روی آن‌جا، و رد پای‌شان هست. توی آن نمک لیس‌های کثیف پلاس بوده‌اند. فکر می‌کنم بیشتر وقت‌ها آن‌جا می‌روند.»

«احتمالاً همین‌طور.»

«مطمئنم که آن‌جا نرهای جورواجور پیدایشان می‌شود. احتمالاً آن‌ها فقط هر دو روز طرف‌های نمک می‌آیند، بعضی‌هاشان حتماً ترسیده‌اند، چون کارل یکی‌شان را زده. باز اگر تمیز کشته بودش یک حرفی، نه این که بیاید و از این سر تا آن سر این سرزمین لعنتی دنبالش بکند. ای خدا، اگر او می‌توانست لااقل یکی از این حیوان‌های لعنتی را تمیز بکشد. به هر حال آن‌های دیگر باز هم پیدایشان می‌شود. ما هم کاری نداریم جز این که منتظرشان بمانیم. البته همه این را نمی‌دانند. اما این کارل بد جووری توی این نواحی ترس انداخته.»

پاپ گفت: «خیلی زود جوش می‌آورد. ولی پسر خوبی است. آن ببر را که خیلی خوشگل کشت. می‌دانی، تمیزتر از آن نمی‌شد کشتش. صبر کن تا باز همه چی آرام شود.»

«باشد. من اگر گاه‌گاهی یک قلمبه بارش می‌کنم منظوری ندارم.»

«توی کمین‌گاه، تمام روز چطور بود؟»

« این باد لعنتی تمامش دور و بر چرخید. بوی بدن‌هامان را به هر جهنم دره‌ای برد. فایده‌ای نداشت آدم آن‌جا بنشیند و بوی بدنش همه‌جا پخش بشود. چه می‌شد اگر این باد لعنتی بند می‌آمد. عبدالله امروز یک قوطی خاکستر آورده بود.»

« راه که افتاد . دستش بود.»

« وقتی ما نزدیک نمک لیس شدیم یک ذره باد هم نمی‌آمد و هوا هم به اندازه کافی برای شلیک روشن بود. تمام راه عبدالله با خاکسترها باد را امتحان می‌کرد. من تنهایی با عبدالله رفتم و آن‌های دیگر را عقب گذاشتیم و آهسته هم راه می‌رفتیم. از این پوتین‌های تخت کرب پام بود که مثل پنبه نرم است. حیوان از پنجاه متری شنید و رم کرد.»

« هیچ گوش‌هاشان را دیده‌ای؟ »

« هیچ گوش‌هاشان را دیده‌ام؟ اگر گوش‌هاشان را دیده بودم که الان پوستشان زیر دست دباغ افتاده بود.»

پاپ گفت: « از آن حرام‌زاده‌هاند. از دست این نمک لیس حسابی کفرم در آمده. این قدرها هم که فکر می‌کنیم با هوش نیستند. بدبختی این‌جاست که درست در آن جاهایی سراغ‌شان می‌روی که بلدند زرنگی کنند. از وقتی که آن‌جا نمک هست شکارشان هم می‌کنند. »  
من گفتم: « لطفش به همین است. بدم نمی‌آید یک ماه تمام این کار را بکنم، یک وری بیفتم و شکار بکنم. باور کن. هیچ کار دیگری نکنم. یک گوشه بنشینم و مگس‌ها را توی خاک و خل شکار بکنم و بدهم به شاه مورچه‌ها که بخورند. از این کار خوشم می‌آید ولی با کدام وقت؟ »

« همین دیگه. این وقت لعنتی! »

کاندیسکی داشت به زخم می‌گفت: « بله. این آن چیزی است که شما باید ببینید. نگومای 26 بزرگ. جشنواره بزرگ رقص بومی‌ها. از آن اصیل‌هاش.»

من به پاپ گفتم: « گوش کن آن یکی نمک لیس دیگر، همانی که دیشب بودم، جای امنی است، فقط نزدیک آن جاده لعنتی است.»

« ردیاب‌ها می‌گویند آن‌جا مرکز کودوهای کوچک است. راهش خیلی دور است. صدویست کیلومتر، رفت و برگشت.»

« می‌دانم. ولی جاپای چهارتا نر بزرگ آن‌جا بود. این را مطمئنم. آخر اگر آن کامیون دیشب نیامده بود. چگونه امشب را بریم آن‌جا بمانیم؟ تمام شب و فردا صبح را هم آن‌جا باشم و دست از سر این نمک لیس بردارم. یک کرگدن بزرگ هم آن‌جا هست. به هر حال رد پاهای بزرگش که هست.»

پاپ گفت: « خیلی خب، آن کرگدن لعنتی را هم بزن بکش.» او نفرت داشت چیزی را غیر از آن‌چه در تعقیبش بودیم، بکشد، نفرت داشت از این کشتن‌های الله بختکی، از کشتن‌های تزیینی، از کشتن به خاطر کشتن، مگر وقتی که میل به کشتن در او قوی‌تر از میل به نکشتن

بود، یا وقتی لازم می‌شد نشان دهد در حرفه خود تک است، و من می‌دیدم که او کشتن کرگدن را برای خوش آیند من پیشکش می‌کرد.  
«اگر خوب نباشد، من نمی‌کشمش.» این را قول دادم.  
پاپ گفت: «بزن بکش آن حرامزاده را.» و انگار تحفه بود.  
گفتم: «آه، پاپ.»

پاپ گفت: «بزن بکشش. اگر تنهایی این کار را بکنی کلی کیف می‌بری. اگر خودش را نخواستی، شاخ‌هاش را که می‌توانی بفروشی. هنوز که توی پروانه شکارت اجازه داری یکی‌شان را بزنی.»

کاندیسکی گفت: «که این‌طور، پس شما یک نقشه جنگی ریختید. تصمیم گرفتید یک جوری آن حیوان‌های بیچاره را توی تله بیندازید؟»  
گفتم: «بله. کامیون اوضاعش چطوره؟»

اطریشی گفت: «خراب، کارش ساخته است. از یک نظر اتفاقاً خوشحال هم هستم. بیشتر حالت سمبولیک داشت. تمام چیزی بود که از شامبای 27 من مانده بود. حالا همه‌اش از بین رفت و خیالم را راحت‌تر کرد.»

«پام» 28 همسرم، پرسید: «شامبا چیه؟ ماه‌هاست که درباره‌اش می‌شنوم. ولی می‌ترسم معنی کلماتی را که همه مصرف می‌کنند بپرسم.»

او گفت: «یعنی مزرعه. همه چیزم از دست رفته بود غیر از آن ماشین باری، من کارگرها را با بارکش به شامبای یک هندی می‌برم. یک هندی خیلی ثروتمند که کاکتوس خنجری پرورش می‌دهد. من مباشر این هندی هستم. یک هندی می‌تواند از شامبای کاکتوس خنجری کلی استفاده ببرد.»

پاپ گفت: «و از هر چیز دیگری.»

«درسته. در جایی که ما شکست می‌خوریم، در جایی که گرسنگی می‌کشیم، او پول در می‌آورد. ولی این هندی آدم خیلی کله‌داری است. برای من ارزش قائل است. از نظر او من نماینده نظم و تشکیلات اروپایی هستم. همین الان از کار استخدام بومی‌ها خلاص شده‌م. این خودش وقت می‌گیرد. خیلی جذاب است. سه ماه است که از خانواده‌ام دور افتاده‌م. تشکیلات شکل گرفته. سر یک هفته هم می‌شد درستش کرد، ولی آن وقت دیگر جذابیتی نداشت.»

همسرم پرسید: «پس زن شما چی؟»

«با دخترم در خانه منتظره، خانه مباشر.»

همسرم پرسید: «شما را خیلی دوست داره؟»

«باید همین‌طور باشد، وگرنه خیلی وقت پیش من را ترک کرده بود.»

«دخترتان چند سالش است؟»

« سیزده سالش.»

« خیلی لطف دارد آدم یک دختر داشته باشد؟»

« نمی توانید تصورش را بکنید که چقدر لطف دارد. درست مثل زن دوم آدم است. زن من الان تمام آن چه را که فکر می کنم می داند، تمام آن چه را می گویم، تمام آن چه را معتقدم، تمام آن چه را که می توانم بکنم، تمام آن چه را که نمی توانم بکنم و نمی توانم باشم. همین طور هم من همه چی را کاملاً درباره زخم می دانم. اما حالا کسی همیشه وجود دارد که نمی شناسی اش، کسی که تو را نمی شناسد، کسی که ندانسته دوستت دارد و با هر دوی تان ناآشناست، کسی که خیلی جذاب است و هم از آن دوست و هم نیست، و سعی دارد مصاحبت را برای آدم بیش تر - چطور بگویم؟ - بله، درست مثل... شما اسمش را چه می گذارید - پهلوی خود آدم است - با هر دوتای تان - بله آن جا - درست مثل سوس گوجه فرنگی هاینز است که به غذای هر روزت می زنی.»

من گفتم: «این که خیلی خوب است.»

او گفت: «یک مقداری کتاب هم داریم. کتاب های جدید را دیگر الان نمی توانم بخرم، ولی حرف را همیشه می توانیم بزنیم. افکار و گفت و گوها خیلی جالب اند. ما درباره همه چی بحث می کنیم. همه چی. قبلاً با شامبا، کوئرش نیت را هم داشتیم. همان باعث می شد که احساس کنی به اجتماع درخشان آن آدم ها تعلق داری، یکی از آن هایی. همان هایی که اگر هوس دیدن کسی به سرت می زد می خواست این شخص از همان ها باشند. شما آن ها را می شناسید؟ حتماً باید بشناسیدشان.»

من گفتم: «بعضی هاشان را. بعضی هاشان را تو پاریس بعضی هاشان را تو برلین.»

دلهم نمی خواست دل این مرد را بشکنم، برای همین وارد جزئیات آن آدم های باصطلاح آن قدر درخشان نشدم.

دروغکی گفتم: «آدم های معرکه ای اند.»

گفت: «به تان حسودیم می شود که می شناسیدشان. راستی بگوئید بینم بزرگترین نویسنده آمریکا کیست؟»

زنم گفت: «شوهرم.»

«نه. تعصب فامیلی را کنار بگذارید، مقصودم این بود که واقعاً چه کسی بزرگترین است؟

مسلاً «آپتون سینکلر» 29 نیست. «سینکلر لوییس» هم حتماً نیست. «توماس مان» 30

شما کیست؟ «والری» شما کیست؟»

گفتم: «ما نویسندگان بزرگی نداریم. در یک سن به خصوصی نویسندگان خوب ما کارهایی کرده اند. می توانم توضیح بدهم، ولی خیلی مفصل است و ممکن است حوصله تان را سر ببرد.»

او گفت: «خواهش می کنم توضیح بدهید. این تنها چیزی است که ازش لذت می برم. این

به‌ترین جنبه زندگی است. زندگی معنوی. این کشتن کودو که نیست.»

من گفتم: «شما که هنوز نشنیدیدش؟»

«اوه، ولی می‌توانم حدسش را بزنم. باید بیش‌تر آبجو بخورید تا زبانتان راه بیفتد.»

به او گفتم: «زبانم که همیشه بد جوری به‌راه است، و بیش‌تر از معمول. اما شما که خودتان

مشروب نمی‌خورید؟»

«نه، من هیچ‌وقت مشروب نمی‌خورم. فکر را خراب می‌کند. چیز بی‌خودی است. ولی برایم

بگویید. خواهش می‌کنم بگویید.»

من گفتم: «خب. ما نویسندگان زبردستی در آمریکا داریم. «پو» نویسنده زبردستی است.

نوشته‌اش ماهرانه است، عالی ساخته شده، ولی مرده است. ما نویسنده‌های پر آب و تاب

نویس هم داریم که این خوش‌شانسی را داشته‌اند که یک کمی سرگذشت این و آن را هم

بشنوند و به سفر هم بروند و به چیزها، به این چیزهای واقعی شناخت پیدا کنند، مثلاً به

نهنگ، منتهی این شناخت در لفاظی پنهان شده است: مثل آلو توی پودینگ، و گاه‌گاهی هم

خود آلو تنها و بی پودینگ است، که خوشمزه است. ملویل 31 این طوری است. ولی کسانی که

او را ستایش می‌کنند، او را به‌خاطر پر آب و تاب نویسی‌اش ستایش می‌کنند، که مهم نیست.

راز و رمزی را بهش نسبت می‌دهند که آن تو نیست.»

او گفت: «بله، می‌دانم. ولی این فکر است که کار می‌کند، قدرت فعالیت آن است که لفاظی را

به‌وجود می‌آورد. لفاظی مثل جرقة آبی رنگی است که از دینام بلند می‌شود.»

«بعضی وقت‌ها. و بعضی وقت‌ها همان جرقة آبی رنگ است. پس خود دینام چی؟»

«خب. ادامه بدهید.»

«دیگر یاد نمی‌آید.»

«نه، ادامه بدهید، خودتان را به آن راه نزدیک.»

«شما هیچ‌وقت آفتاب زده بلند شده‌اید؟»

او گفت: «هر روز صبح. ادامه بدهید.»

«بسیار خب. نویسنده‌های دیگری بودند که مثل مستعمره نشین‌های تبعیدی چیز

می‌نوشتند، تبعیدی از انگلستانی که بدان تعلق نداشتند، به انگلستان جدیدتری که دست

اندرکار ساختن‌اش بودند. آدم‌های بسیار خوب، با دانایی کم و خشک و عالی یونیتارها 32؛

ادبا؛ و کویک‌هایی 33 که حسن بذله‌گویی هم داشتند.»

«این‌ها چه کسانی هستند؟»

«امرسون» 34، «هاثورن» 35، «ویتیر» 36 و شرکا. همه کلاسیک‌های اولیه ما که نمی‌دانستند

یک کلاسیک نو ابداً شباهتی به کلاسیک‌هایی که قبل از آن آمده‌اند، ندارد. یک اثر کلاسیک

می‌تواند از هر چیزی که بهتر است، هر چیزی که کلاسیک نیست، کش برود، همه کلاسیک‌ها

این کار را می‌کنند. بعضی نویسندگان فقط برای این به دنیا آمده‌اند که نویسندگان دیگر را

کمک کنند تا یک سطر بنویسند. ولی یک اثر کلاسیک نمی‌تواند از کلاسیک قبلش سر چشمه بگیرد یا شبیه آن باشد. تمام این حضرات آدم‌های بزرگوار و شریفی بوده‌اند، یا میل داشتند که باشند. بسیار هم قابل احترام بودند. هیچ‌وقت هم از کلماتی استفاده نکردند که مردم در گفتارشان بکار می‌بردند، کلماتی که در زبان زنده می‌مانند. حتی نمی‌شد فهمید که حضرات بدن هم داشتند. آن‌ها مغز داشتند، بله. مغز خوشگل، خشک، ترو تمیز. همه این حرف‌ها خیلی کسل‌کننده است، اگر شما اصرار نداشتید حرفش را هم نمی‌زدیم.»

«ادامه بدهید.»

«در آن زمان یک نفر هست که از قرار معلوم واقعاً خوب است، «ثورو»<sup>37</sup>. درباره او نمی‌توانم چیزی بگویم، چون هنوز نتوانسته‌ام بخوانمش. ولی این مهم نیست، چون من ناتورالیست‌های دیگر را هم نمی‌توانم بخوانم مگر این‌که خیلی دقیق باشند و غیر ادبی. ناتورالیست‌ها همه‌شان باید تنها کار کنند و کس دیگری کشفیات آن‌ها را برای‌شان به هم ربط بدهد. نویسندگانشان باید تنها کار کنند. باید هم‌دیگر را موقعی ببینند که اثرشان را تمام کرده‌اند، تازه آن‌هم نه زیاد، و گرنه می‌شوند مثل نویسندگهای نیویورک؛ یک مشت کرم‌های انگل توی یک بطری، که سعی دارند از تماس با هم یا از بطری شناخت پیدا کنند و تغذیه کنند. بعضی وقت‌ها بطری شکل هنر را دارد، بعضی وقت‌ها اقتصاد است، بعضی وقت‌ها اقتصادی - مذهبی است، ولی همین‌که داخل بطری شدند همان‌جا می‌مانند. بیرون از بطری آدم‌های تنهایی هستند. نمی‌خواهند تنها باشند. از این می‌ترسند که در اعتقادشان تنها بمانند و هیچ زنی هم نمی‌تواند کسی از‌شان را به اندازه کافی دوست داشته باشد تا این‌که تنهایی خود را در وجود آن زن بکشند، یا او را در آن شریک سازند یا با او کاری کنند که بقیه چیزها اهمیت‌شان را از دست بدهند.»

«ثورو چی؟»

«شما باید حتماً بخوانیدش. شاید خود من هم بعداً این کار را بکنم. من بعدها هر کاری را می‌توانم بکنم.»

«بهتره که یک کمی بیشتر آجگو بخوری، پاپا.»<sup>38</sup>

«باشه.»

«در مورد نویسندگهای خوب چی؟»

«نویسندگهای خوب، «هنری جیمز»<sup>39</sup>، «استیفن کرین»<sup>40</sup> و «مارک توین»<sup>41</sup> هستند. البته آن‌ها را من به ترتیب ارزششان ردیف بندی نکردم. نویسندگهای خوب را نمی‌شود ردیف بندی کرد.»

«مارک توین طنز پرداز است. آن دوتای دیگر را نمی‌شناسم.»

«تمام ادبیات مدرن آمریکا از یک کتاب «مارک توین» به اسم «هاکلبری فین» سرچشمه می‌گیرد. اگر خواندیدش آن‌جا که «جیم» سیاه‌پوست را از پیش بچه‌ها می‌دزدند باید دست

نگه دارید. پایان واقعی همان جاست. بقیه‌اش فقط کلک است. ولی این به‌ترین کتابی است که ما داشته‌ایم. تمام نویسندگی آمریکایی از آن کتاب گرفته شده است. قبلش چیزی وجود نداشته. بعدش هم چیزی به آن خوبی نبوده است.»

« آن‌های دیگر چی؟ »

« کرین دو قصه زیبا نوشته است: «زورق بی حفاظ» و «مهمان خانه آبی»، که دومی بهترینش است.»

« خب، بعد چه بر سرش آمد؟ »

« هیچی، مرد. از همان اولش در حال مرگ بود.»

« آن دو نفر دیگر چی؟ »

« هر دو تای آن‌ها تا سن پیری رسیدند، ولی پیر هم که شدند داناتر نشدند. من نمی‌دانم آن‌ها حقیقتاً چه می‌خواستند. می‌بینید، ما نویسنده‌های خودمان را به چیزی خیلی عجیب و غریب تبدیل می‌کنیم.»

« مقصودتان را نمی‌فهمم.»

« ما از راه‌های زیادی آن‌ها را نابود می‌کنیم. اول از نظر اقتصادی. آن‌ها می‌افتند به پول

در آوردن. البته این کاملاً اتفاقی است که یک نویسنده پول در بیاورد، اگر چه کتاب‌های خوب احتمالاً همیشه آخر سر پول‌ساز می‌شوند. بعد، نویسنده‌های ما پول که در آوردند سطح زندگی‌شان را بالا می‌برند و این جاست که می‌افتند توی تله. مجبور می‌شوند بنویسند تا دم دست‌گاه، زن و این جور چیزها را حفظ کنند، و می‌افتند به بنجل نویسی. نه این که از قصد بخواهند بنجل بنویسند بلکه به خاطر عجله‌ای است که دارند. به خاطر این است که وقتی دست به قلم می‌برند که چیزی برای گفتن ندارند یا کفگیرشان به ته دیگ خورده است. به خاطر این است که جاه طلبند. اما به محض این که به خودشان خیانت کردند به فکر توجیه کردنش می‌افتند و بیش‌تر بنجل می‌نویسند. یا این که نظر منتقدان را می‌خوانند. اگر آن‌ها به منتقدان، وقتی که نویسنده‌های بزرگ خطابشان میکنند اعتقاد دارند، پس باید وقتی هم که منتقدان بهشان می‌گویند گند زده‌اند، اعتقاد داشته باشند. و اعتماد به نفس‌شان را از دست می‌دهند. در حال حاضر ما دو نویسنده خوب داریم که نمی‌توانند چیز بنویسند، چون با خواندن نظر منتقدان اعتماد به نفس را از دست داده‌اند. اگر بنویسند گاهی اوقات خوب از آب در می‌آید و گاهی اوقات زیاد خوب از آب در نمی‌آید و گاهی اوقات هم که واقعاً بد از آب در می‌آید، ولی خوبش بالاخره خودش را نشان می‌دهد. اما آن‌ها نظر منتقدان را خوانده‌اند و باید شاهکار خلق بکنند. از همان شاهکارهایی که به عقیده منتقدان قبلاً نوشته بودند. به این ترتیب حالا آن‌ها دیگر ابداً قدرت نوشتن ندارند. منتقدان ناتوانشان کرده‌اند. »

« این‌ها کدام نویسندگان هستند؟ »

« برای شما چه فرقی می‌کند که اسمشان را بدانید، و شاید هم در حال حاضر

چیزهایی نوشته‌اند، ترسشان گرفته و باز عقیم شده‌اند.»

« مگر چه بر سر نویسندگان آمریکایی آمده است؟ روشن حرف بزنید.»

« من در گذشته‌ها نبودم پس نمی‌توانم درباره‌ی گذشتگان برایتان حرف بزنم، ولی حالا خیلی چیزها هستند. نویسندگان مرد آمریکایی در یک سن به خصوصی تبدیل می‌شوند به «ننه بزرگ هابرد». 42 نویسندگان زن هم می‌شوند ژاندارک، منتهی بدون این که جنگیده باشند. رهبر می‌شوند 43. مهم نیست چه کسی را رهبری می‌کنند. اگر طرفداری هم نداشته باشند از خودشان درست‌اش می‌کنند. برای این طرفدارهای دست‌چین شده اعتراض بی‌فایده است. به نمک‌شناسی متهمشان می‌کنند. چه جهنمی. برایشان اتفاق‌های زیادی می‌افتد. این یکی از آن‌هاست. بعضی‌های دیگر با چیزهایی که می‌نویسند سعی می‌کنند روحشان را نجات بدهند. راه در روی ساده‌ای است. آن‌های دیگر با اولین درآمد داغان می‌شوند، یا با اولین تمجید، اولین حمله، اولین دفعه‌ای که متوجه می‌شوند قدرت نوشتن را ندارند، یا اولین دفعه‌ای که هیچ کار دیگر نمی‌توانند بکنند، یا حسابی دلسرد شده‌اند و خودشان را به تشکیلاتی وصل می‌کنند که به جای آن‌ها برایشان فکر کند. یا این که اصلاً نمی‌دانند چه می‌خواهند. هنری جیمز می‌خواست پول در بیاورد، البته هیچ‌وقت هم نتوانست.»

«شما چی؟»

«من به خیلی چیزها علاقه دارم. زندگی خوبی دارم اما باید بنویسم چون اگر یک

مقدار معینی بنویسم از بقیه‌ی زندگی‌ام لذت نمی‌برم.»

« شما چه می‌خواهید؟»

« تا آن‌جا که مقدورم هست خوب بنویسم و همین‌طور که به نوشتن ادامه می‌دهم یاد بگیرم. در عین حال زندگی خودم را هم دارم که از لذت می‌برم و زندگی خیلی خوبی هم هست.»

«شکار کودو مثلاً؟»

« بله، شکار کودو و خیلی چیزهای دیگر.»

«چه چیزهای دیگر؟»

« کلی چیزهای دیگر.»

« و می‌دانید چه می‌خواهید؟»

« بله.»

« شما جداً از این کاری که الان دارید می‌کنید خوشتان می‌آید، از این مسخره بازی به

خاطر کودو؟»

« به همان اندازه که از رفتن به پرادو 44 خوشم می‌آید.»

« این یکی به‌تر از آن یکی نیست.»

« این یکی به همان اندازه لازم است که آن یکی. البته، چیزهای دیگری هم هستند.»  
«حتماً، باید هم این طور باشد. ولی این جور چیزها برای شما واقعاً مفهومی هم دارند؟»  
« البته.»

« و می دانید که چه می خواهید؟»

« کاملاً، و همیشه هم به دستش می آورم.»

« ولی این که پول می خواهد.»

« پول را که همیشه توانسته ام در بیاورم، و در ثانی شانس هم خیلی آورده ام.»

« بنابراین خوشبخت هستید؟»

« غیر از مواقعی که به دیگران فکر می کنم.»

« پس شما هم به دیگران هم فکر می کنید؟»

« او، بله.»

« اما کاری برایشان نمی کنید؟»

« نه.»

« اصلاً؟»

« شاید یک کمی.»

« فکر می کنید این نویسندگی شما فی نفسه به زحمتش می ارزد؟»

« او، بله.»

« مطمئن هستید؟»

« کاملاً مطمئنم.»

« پس باید خیلی لذت داشته باشد.»

گفتم: « همین طوره، تنها چیزی است که در مجموع کلی لذت توش هست.»

زنم گفت: « بحث دارد خیلی جدی می شود.»

« آخر موضوع بد جوری جدی است.»

کاندیسکی گفت: « می بینید، چقدر درباره بعضی چیزها جدی است. می دانستم او به

غیر از کودو در مورد چیزهای دیگر هم باید جدی باشد.»

« دلیل این که حالا هر کسی سعی دارد از آن دوری کند، منکر اهمیتش بشود، وانمود

کند که کوشش برای انجام آن بی فایده است، از این جهت است که خیلی مشکل است.

عوامل زیادی باید با هم ترکیب شوند تا امکانش فراهم بشود.»

« الان دیگر از چی دارید حرف می زنید؟»

« نوع نوشته ای که می توان نوشت. که نثر را اگر آدم به حد کافی جدی باشد و بخت هم

یارش باشد، تا کجا می توان برد. یک بعد چهارم و پنجمی وجود دارد که می توان به آن

رسید.»

« شما بهش معتقدید؟ »

« می‌شناسم‌اش. »

« و اگر یک نویسنده به آن رسید چی؟ »

« آن وقت هیچ چیز دیگری اهمیت ندارد. این از هر چیز دیگری که او می‌تواند بکند مهم‌تر است. البته احتمالش هم هست که شکست بخورد. ولی این شانس هم هست که موفق بشود. »

« اما مثل این که شما دارید درباره شعر صحبت می‌کنید. »

« نه، این خیلی مشکل‌تر از شعر است. نثری است که هرگز نوشته نشده است. ولی می‌شود نوشتش، منتها بدون دوز و کلک. بدون چیزهایی که بعداً آشغال از آب در بیاید. »  
« و چرا نوشته نشده؟ »

« به علل خیلی زیاد. اول از همه، باید استعدادش باشد، استعداد زیاد. مثل استعدادی که کیپلینگ 45 داشت. بعد انضباط لازم است. انضباط فلور 46. بعد باید تصور این را داشت که چه می‌تواند باشد، و وجدانی مطلق، و خدشه‌ناپذیر مثل استاندارد متر پاریس، تا جلوی شیادی گرفته شود. بعد نویسنده باید باهوش باشد و بی‌طرف و مهم‌تر از همه، بتواند دوام بیاورد. سعی کن تمام این‌ها را در یک نفر جمع کنی و بگذار او از میان تمام آن نفوذهایی که یک نویسنده را تحت فشار می‌گذارند بگذرد. با وقت کمی که دارد سخت‌ترین چیز برایش این است که دوام بیاورد و کارش را بتواند تمام کند. ولی دلم می‌خواهد چنین نویسنده‌ای را داشته باشیم و هر چه را که می‌نویسد بخوانیم. نظرتان چیست؟ می‌خواهید از چیز دیگری صحبت کنیم؟ »

« چیزهایی را که گفتید جالب‌اند. البته من با تمامش موافق نیستم. »

« مسلم است. »

پاپ پرسید: « با یک ته گیلان چطورید؟ فکر نمی‌کنید یک ته گیلان کمک کند؟ »

« راستی بگوئید ببینم، این‌ها چه چیزهایی هستند، این چیزهای واقعی و مشخص، که به نویسنده ضرر می‌زنند؟ »

از این گفتگویی که داشت حالت مصاحبه پیدا می‌کرد خسته شده بودم. پس تبدیلیش می‌کنم به یک مصاحبه و قالش را می‌کنم. این که هزار جور چیز ناملموس را در یک جمله بگنجانم، آن هم قبل از ناهار، بیش از حد مسخره بود.

از ته دل گفتم: « سیاست، زن، مشروب، پول، جاه‌طلبی. و فقدان سیاست، زن، مشروب، پول و جاه‌طلبی. »

پاپ گفت: « حالا دیگر حسابی نطقش وا شده. »

« ولی مشروب. من که ازش سر در نمی‌آورم. به نظر من که همیشه احمقانه آمده. »

بیشتر به حساب ضعف شخصی گذاشتم‌اش. »

«بالاخره آدم باید یک جوری روزش را تمام کند. خیلی محاسن دارد. هیچ وقت نمی‌خواهید عقیده‌تان را عوض کنید!»

پاپ گفت: «یک گیلان بزنیم، مه‌وندی 47.»

پاپ هیچ وقت قبل از ناهار مشروب نمی‌خورد، مگر این که اتفاقی می‌افتاد، و متوجه هم بودم که داشت سعی می‌کرد کمکم کند.

گفتم: «پس همه یک ته گیلان می‌زنیم.»

کاندیسکی گفت: «من هیچ وقت مشروب نمی‌خورم. می‌روم سراغ آن باری و یک مقداری کره تازه می‌آورم. از «کاندووا» تازه رسیده، کره بی‌نمک. آشپزم خوب بلد است درست‌اش کند.»

راهش را کشید و رفت، و زخم گفت: «خیلی داشتی عمیق حرف می‌زدی. جریان آن زن‌ها چی بود؟»

«کدام زن‌ها؟»

«همان وقت که داشتی درباره زن‌ها حرف می‌زدی؟»

«گورباباشان! همان‌هایی هستند که وقتی مست باشی تو کارشان می‌روی.»

«پس تو این کار را می‌کنی.»

«نه.»

«ولی من اگر مست باشم تو کار کسی نمی‌روم.»

پاپ گفت: «ای بابا، از ماها که کسی تا بحال مست نکرده. وای که آن مرد چه پر چانه بود!»

«بعد از این که بوانا مکومبا 48 افتاد به حرف، بهش که دیگر امان نداد.»

من گفتم: «دچار اسهال کلامی شده بودم.»

«کامیونش چی؟ می‌توانیم یدک بکشیم‌اش، طوری که مال خودمان خراب نشود؟»

پاپ گفت: «فکر می‌کنم بشود، وقتی که مال ما از هاندنی بیاید.»

موقع ناهار، زیر توری سبز چادر ناهارخوری، در سایه یک درخت بزرگ، و باد که می‌وزید، با کره تازه‌ای که همه تعریف‌اش را کردند، قیمة آهوی گرانت 49، پوره سیب‌زمینی، ذرت سبز، و بعد دسر مخلوط میوه؛ و کاندیسکی برای‌مان گفت که هندی‌های شرقی این سرزمین را دارند تصاحب می‌کنند.

«ببینید موقع جنگ نیروهای هندی را برای جنگیدن فرستادند این‌جا. از هندوستان دورشان کردند، چون می‌ترسیدند باز هم شورش بکنند. چون این‌ها توی آفریقای می‌جنگیدند به آقاخان هم این قول را دادند که هندی‌ها می‌توانند راحت بیایند این‌جا و ساکن بشوند و کار و کاسبی راه بیندازند. خب، آن‌ها که زیر قولشان نمی‌توانستند بزنند، در نتیجه، حالا هندی‌ها تمام سرزمین را از دست اروپایی‌ها گرفته‌اند. این‌ها هم که با هیچی سر می‌کنند و تمام پول‌ها را می‌فرستند به هندوستان. وقتی به اندازه کافی پول در آوردند بر

می‌گردند سر خانه و زندگی‌شان، و قوم و خویش‌های فقیرشان را می‌فرستند تا جایشان را بگیرند و به چاییدنشان از این سرزمین ادامه بدهند.»  
پاپ چیزی نگفت. سر میز با میهمان جرو بحث نمی‌کرد.  
کاندیسکی گفت: «همه‌اش به خاطر آقاخان است. شما آمریکایی هستید و از این پیچیدگی‌ها سر در نمی‌آورید.»

پاپ ازش پرسید: «شما با فون لتوو 50 بودید؟»  
کاندیسکی گفت: «از همان اول، تا به آخر.»  
پاپ گفت: «جنگ جوی بزرگی بود. برای او احترام زیادی قائلم.»  
کاندیسکی پرسید: «شما جنگ هم کردید؟»  
«بله.»

کاندیسکی گفت: «چندان علاقه‌ای به لتوو ندارم بلکه خوب جنگید. کسی هم به پایش نمی‌رسید. وقتی که ما گنه گنه می‌خواستیم دستور داد تا گیرش آوردند. همین‌طور هم تمام آذوقه‌های دیگر را. ولی بعداً اصلاً توجهی به افرادش نکرد. جنگ که تمام شد من بلند می‌شوم و می‌روم آلمان. می‌روم تا ادعای خسارت در مورد اموال را بکنم. آن‌ها می‌گویند: شما اطریشی هستید. شما باید از طریق اطریش اقدام کنید. بنابراین می‌روم به اطریش. آن‌ها ازم می‌پرسند، شما چرا جنگیدید؟ شما که نمی‌توانید ما را مسئول بدانید. آمدیم و شما رفتید در چین بجنگید. این به خودتان مربوط است. ما هیچ کاری نمی‌توانیم برایتان بکنیم.»  
با ساده لوحی می‌گویم: «ولی من به خاطر وطن پرستی رفتم. من هر کجا که بتوانم می‌جنگم، چون اطریشی هستم و وظیفه ام را می‌شناسم. آن‌ها می‌گویند، بلکه این بسیار عالی است. ولی شما نمی‌توانید ما را مسئول احساسات مقدس خودتان بدانید. خلاصه آن‌ها مرا از این دست به آن دست کردند و آخرش هم هیچ. ولی هنوز این سرزمین را دوست دارم. من همه چیزم را این‌جا از دست دادم. ولی از هر کسی توی اروپا چیزدارترم. بومی‌ها و زبانشان برای من همیشه جالب‌اند، کلی درباره‌شان یادداشت برداشتم. دیگر این‌که، من در واقع این‌جا یک شاه هستم. و این خیلی لذت بخش است. صبح که از خواب بیدار می‌شوم یک پایم را دراز می‌کنم و نوکر بچه جوراب پام می‌کند. بعد وقتی حاضر شدم آن یکی پام را دراز می‌کنم و او جوراب دیگر را پام می‌کند. از زیر پشه بند یک‌راست می‌آیم توی شلواری که برایم نگه داشتند. جداً که خیلی عالی، این‌طور نیست؟»  
«واقعاً عالی.»

«وقتی بازگشتید با هم یک سفری 51 می‌رویم تا روی بومی‌ها مطالعه کنیم. هیچ شکاری هم نمی‌کنیم مگر برای خوردن غذا. ببینید، می‌خواهم یک رقص و آواز نشان‌تان بدهم.»  
دولا شد، آرنج‌ها را بالا و پایین برد، زانوهای را خم کرد، آواز خوانان دوروبر میز گشت، بدون شک کارش خیلی عالی بود.

گفت: «این تازه یکی از هزار تاست. دیگر موقع اش است که بروم. شماها می خواهید بخوابید.»  
«حالا چه عجله ای دارید. باز هم بمانید.»

«نه. حتماً می خواهید بخوابید. من هم کره را برمی دارم تا بگذارمش یک جای سردی که تازه  
بماند.»

پاپ گفت: «سر شام می بینم تان.»

«حالا شما باید بخوابید. خدا حافظ.»

بعد از این که او رفت، پاپ گفت: «می دانید، چیزهایی را که در باره آقاخان گفت، باور  
نمیکنم.»

«به نظر که خیلی جالب می آمد.»

پاپ گفت: «البته او خیلی سر خورده. کی نخورده. «فون لتوو» از آن ناکس های روزگار بود.»  
زنم گفت: «خیلی آدم فهمیده ای است. صحبتش درباره بومی ها خیلی عالی بود. ولی از دست  
زدن های آمریکایی دلخور بود.»

پاپ گفت: «من هم دلخورم. مرد خوبی. بهتره بری یک چرتی بزنی. نزدیک های ساعت سه و  
نیم باید حرکت کنی.»

«بهشان بگو بیدارم بکنند.»

«مولو» 52 عقب چادر را بالا زد. چوبها را گذاشت زیر آن، طوری که باد آمد تو و من در آن  
باد خنک و تازه ای که از زیر آن چادر داغ تو می آمد همان طور که داشتم کتاب می خواندم  
خوابم برد. بیدار که شدم وقت رفتن بود. ابرهای بارانی در آسمان بودند و هوا هم خیلی گرم  
بود. کنسروهای میوه، یک تکه پنچ پاندی گوشت سرخ کرده، نان، چای، قوری، چند قوطی  
شیر در یک جعبه و یسکی با چهار بطری آبجو را بسته بندی کرده بودند. یک مشک برزنتی  
آب هم بود با یک پارچه بزرگ مخصوص چادر. مکولا داشت تفنگ را از ماشین بیرون  
می آورد.

پاپ گفت: «هیچ برای برگشتن عجله نکنید. خودمان می آییم دنبالتان و پیداتان می کنیم.»  
«بسیار خوب.»

«کامیون را می فرستم تا آن ورزشکار را بیاره به هاندنی. آدم هاش را پای پیاده جلوتر  
فرستاده.»

«مطمئنی که کامیون می کشد؟ یک وقت این کار را به خاطر این که رفیق منه نکنی؟»

«به هر حال کارش را باید راه بیندازیم. کامیون امشب برمی گرده این جا.»

گفتم: «مصاحب 53 هنوز خوابیده. شاید زنم بخواهد برود بیرون گردش کند و چند تا  
باقرقره بزند.»

زنم گفت: «من این جام. نگران ما نباش. اوه، امیدوارم چیزی به تورت بخورد.»

من گفتم: «تا پس فردا کسی را توی جاده دنبال ما نفرست. اگر شانس بیاریم می مانیم.»

«موفق باشی.»

«موفق باشی، عزیزم. خداحافظ آقای «جی. پی» 54.»

برگرفته از کتاب تپه‌های سبز آفریقا

ارنست همینگوی

رضا قیصریه

نشر اول 1364

پانویس‌ها:

- 
1. نام قبیله‌ای است
  2. نمک لیسها مکانهایی از سنگ نمک هستند که حیوانات جنگلی برای لیسیدن نمک به آن جا می روند و با نمک‌زارها تفاوت دارند.
  3. M'cola
  4. Hapana M'uzuri
  5. B'wana معنی آقا را در آفریقایی می دهد.
  6. Swahili زبان محلی کنیایی .
  7. Kamau
  8. Kudu بز کوهی آفریقایی.
  9. Tyroler یکی از استان‌های اتریش که امروزه به دو قسمت شمالی - اتریش - و جنوبی - ایتالیا - تقسیم شده است. کلاه تیرولی سبز است با پری در کنارش.
  10. Hemingway
  11. Kandisky
  12. Dichter در زبان آلمانی یعنی شاعر.
  13. Querschnitt یعنی بر همه. مجله ادبی آلمانی که همینگوی در سال 1921 برای آن شعر و داستان می فرستاد.
  14. Ringelnaz
  15. Heinrich Mann

16. Rainer Maria Rilke شاعر و نویسنده آلمانی.
17. Paul Valery شاعر فرانسوی.
18. James Joyce نویسنده ایرلندی.
19. Sincler Lewis نویسنده آمریکایی.
20. Babati
21. Robert Charles Benchley – 1945–1889 نویسنده منتقد تئاتر طنز نویس و هنرپیشه و کاریکاتوریست آمریکایی.
22. Tembo
23. Rhodesia
24. Handeni
25. Pop
26. Ngoma در زبان آفریقایی رهبر پیشوا و رئیس قبیله معنی می دهد.
27. Shamba
28. P.O.M
28. Upton Sinclair
29. Thomas Mann
30. Melville Herman نویسنده موبی دیک.
31. Unitarians فرقه موحدین مسیحی.
32. Quakers فرقه ای از مسیحیون با معتقدات مذهبی بسیار خشک.
33. Emerson
34. Hawthorn
35. Whittier
36. Thoreau شاعر و مقاله نویس آمریکا 62–1834.
- 38 لقبی است که همینگوی داشته است.
39. Henry James
40. Stephen Crane
41. Mark Twain
42. Old Mother Hubbard
43. گویا مقصود همینگوی اشاره است به نویسنده زن آمریکایی گرت رود استاین.
44. Prado موزه معروف مادرید که در آن آثار فرانسیسکو گویا نقاش معروف اسپانیایی که همینگوی خود از شیفتگان او بود موجود است.
45. Rudyard Kipling نویسنده انگلیسی متولد هندوستان.

**Flaubert .46**

**M'wendi .47**

**B'wana M'kumba .48**

**Grant .49**

**Von Lettow .50**

**51. Safari به گردش که بیشتر جنبه توریستی و دیدن حیوانات در آفریقا دارد اطلاق می شود.**

**Molo .52**

**53. Memsahib - خانم ارباب - مقصود همسر همینگوی است که به او ماما هم میگویند**

**54. مخفف Jackson Phillip دوست انگلیسی همینگوی است.**



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)